



Kargahdastan@hamshahrimags.ir
کاری از کارگاه داستان مجلات همشهری

داستان یک تجربه

داستان «یک شب، یک روز» بر اساس سری اول سریال ۲۴، یکی از پربیننده ترین سریال های تلویزیونی جهان در سال های اخیر نوشته شده است. داستان، ۲۴ قسمت دارد و در هر قسمت اتفاقاتی که در یک ساعت برای شخصیت های داستان می افتد روایت می شود.

اجرای پروژه اقتباس از این سریال بر خلاف ظاهرش انرژی زیادی از تیم نویسنده کار گرفت. بومی سازی داستان اولین مرحله و سخت ترین مرحله تولید داستان «یک شب، یک روز» بود. این که فضای داستان، حوادث و همین طور ارتباط شخصیت ها با هم شکل ایرانی به خود بگیرد. قدم بعدی پیدا کردن شکل روایت داستان بود. از آن جایی که این داستان قصه ها و شخصیت های متعددی دارد، توصیف مکان ها و زمان ها به شکلی که هم تصویر ذهنی کاملی برای خواننده ایجاد کند و هم مانعی برای روایت داستان نباشد کار سختی بود. بعد از امتحان کردن نمونه های مختلف به ترکیبی از سبک فیلمنامه و قصه مکتوب رسیدیم که به نظر می رسد برای این داستان مناسب است. آخرین مرحله تصویرسازی داستان بود. چندین سبک مختلف امتحان خودشان را پس دادند و رد شدند که البته هر کدام وقت و انرژی بسیاری برد و چند هفته چاپ داستان را عقب انداخت (طوری که حالا دیگر همگی با سر در فضای پر التهاب انتخابات فرورفته ایم)، سرانجام پاسخ آن را در روش نسبتاً تازه ای پیدا کردیم که هم به خواننده در دنبال کردن قصه ها کمک می کند و هم از نظر بصری برای صفحات مجله مناسب است؛ بازسازی صحنه های داستان، عکاسی و سپس استفاده از عکس ها برای تولید تصاویر داستانی.

همکاران این پروژه:

بازسازی داستان: شهره طباطبایی

نویسنده این قسمت: شیدا اعماد

گرافیک: علی عطایی، مجید کاظمی

عکس: رضا جلالی، بهنام مودن، آرزو بیات،

مهدی زابلی

بازیگران: ترانه برتینا، ترمه برتینا، سمیرا صادقی،

سارا محسنی، سارا محمدی، هدی رجبی، مریم

ناظران، علی محافظت کار، مریم رستمی، صادق

خارستانی، امیر حسین راهنمایی، امین موبدی،

جوادی پیرامی

قسمت سوم و چهارم

ماجرای هیجان انگیز ترور
یک نامزد ریاست جمهوری در سال ۱۴۰۰

یک شب یک روز

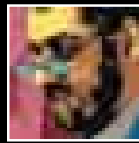
خلاصه قسمت اول و دوم:

به پلیس امنیت خبر می رسد که قرار است تا ۲۴ ساعت آینده مهم ترین کاندیدای ریاست جمهوری، مستعان پور ترور شود. در ستاد این کاندیدا تلفن تهدید آمیز یک خبرنگار درباره رسوایی خانوادگی اش اورانگران می کند. پویان و گروهی از پلیس امنیت مأمور می شوند جلوی ترور را بگیرند. عسل، دختر جوان پویان مخفیانه از خانه خارج شده و باعث نگرانی پویان و همسرش می شود. آنها سعی می کنند عسل را پیدا کنند. از طرفی خبر می رسد یک جاسوس در تیم عملیات وجود دارد و پویان فلسفی به دست می آورد که حاوی اطلاعاتی در مورد این جاسوس است. پویان متوجه می شود که این اطلاعات با نام کاربری خانم اطمینان یکی از کارشناسان رایانه دخیل در عملیات که برای کمک به پلیس آمده، کپی شده است.

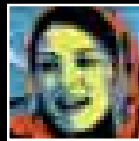


سروان پویان فلشی را که از سرگرد شرافت گرفته بود از جیبش در آورد و به طرف کاظمی دراز کرد و گفت: اطلاعات این فلش مربوط به ترور مستعان پوره

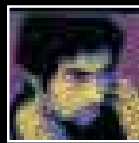
سید جواد مستعان پور: کاندیدای ریاست جمهوری که به خاطر اتفاقی مربوط به برادرش تحت فشار خبرنگاری به نام بلوری قرار می گیرد.



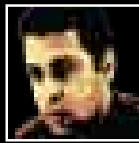
لیندا: قاتل حرفه ایست که یک خبرنگار خارجی را برای دزدیدن کارت شناسایی اش به قتل می رساند.



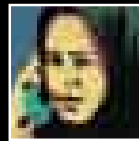
کامبیز: مرد تبهکاری که به لیندا برای کشتن خبرنگار خارجی پول می دهد.



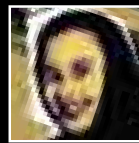
سروان علی پویان: افسر ارشد پلیس امنیت که مأموریت دارد جلوی ترور مستعان پور کاندیدای ریاست جمهوری را بگیرد.



اعظم پویان: همسر سروان پویان که به همراه سیمین پاشایی، مادر مرجان، دنبال دخترهایشان می گردند.



عسل پویان: دختر جوان پویان است که مخفیانه از خانه خارج شده و همراه دوستش مرجان ربوده می شود.



روشن کرد. سحر بانگرانی به مرجان نگاه کرد. مرجان داشت ناله می کرد. عسل دست مرجان را گرفت و سعی کرد دوستش را آرام کند. سحر به طرف شاهرخ رفت و گفت: «مرجان خیلی درد داره. فکر کنم دستشوشکستی».

شاهرخ کبریتش را پرت کرد و گفت: «به درک».

عسل با عصبانیت رو به سحر کرد و گفت: «پس معلومه که شاهرخ ریسته و هر کاری که بگه، تو انجام می دی».

شاهرخ به جای سحر جواب داد: «آره من رئیسیم. سحر که چی؟».

سحر کمی فکر کرد و از شاهرخ پرسید: «مواد داری؟».

شاهرخ گفت: «آخه الان وقت بست زنده؟».

شاهرخ داشبورد ماشین را باز کرد و سرنگ و مواد را به طرف سحر دراز کرد و خودش از ماشین پیاده شد. سحر با سرنگ آماده تزریق در عقب ماشین را باز کرد. عسل پرسید: «می خواهی چی کارش کنی؟».

سحر گفت: «می خواهی در دوش آروم بشه یا نه؟».

سحر مواد را به مرجان تزریق کرد. اخم های مرجان کم کم باز شد و لیخند گنگی روی صورتش نقش بست.

● اداره پلیس امنیت، ساعت دو و پانزده دقیقه بامداد

سروان پویان از در فرعی وارد اداره شد. قبل از اینکه به دفترش نزدیک شود، کنار در پنهان شد و به تلفن همراه سمیرا زنگ زد. سمیرا اطمینان پرسید: «شما کجایی سروان؟».

پویان جواب داد: «دارم می رسم. می خوام یه کیپی از اسم مسافره های خار چی روز جعفر بگیرم و بذاری روی میزم».

-حتما.

-در ضمن توی اتاقم بمون. می خوام باهات صحبت کنم.

سمیرا اطمینان فهرست را از جعفر گرفت و به طرف اتاق سروان پویان رفت. پویان که پشت دیوار پنهان شده بود، با رفتن سمیرا به طرف آقای کاظمی رفت. کاظمی داشت با تلفن همراهش شماره می گرفت.

پویان اثر انگشت تیرانداز را اسکن کرد؛ بعد روی صندلی کناری کاظمی نشست و گفت: «این اثر انگشت تیرانداز، لطفا بفرستین اداره تشخیص هویت و تا هویتش معلوم شد، به من خبر بدین. کسی رو فرستادین که به کشته شده هار سیدگی کنه؟».

-بله، الان رسیدن اونجا، از اونایی که ما می شناسیم، کسی کشته شده؟».

-سرگرد شرافت بدجور زخمی شده. الان تو اتاق عمله.

کاظمی نفسش را حبس کرد. گوشی تلفن از دستش رها شد و درست زیر پای پویان افتاد. پویان با تعجب به طرف کاظمی برگشت. رنگ کاظمی پریده بود. پویان پرسید: «خیلی باهات نزدیک بودی؟».

کاظمی من و من کرد و گفت: «آخه اینا چه ربطی به ترور مستعان پور داره؟».

-این چیزیه که ما باید بفهمیم. ازت می خوام که بری سر یه کار دیگه. اینجا من فقط به تو می تونم اعتماد کنم.

-منظورت چیه؟

-سرگرد قبل از اینکه زخمی بشه، گفت که ما یه جاسوس داخل سازمان داریم؛ گفت فقط به تو اعتماد کنم.

سروان پویان فلشی را که از سرگرد شرافت گرفته بود، از جیبش در آورد و به طرف کاظمی دراز کرد و گفت: «این

این وقت شب خیلی خطرناکه. اعظم با سیمین صحبت کرد. صدای پیچ نامفهومشان به گوش پویان رسید. اعظم به پویان گفت: «باشه. ما همین جا منتظرشون می مونیم».

پویان نفس راحتی کشید و گفت: «ممنونم».

● مخفیگاه کامبیز، ساعت دو و پنج دقیقه بامداد

لیندا و هومن کنار هم ایستاده بودند. لیندا رنگش پریده بود. با اشاره کامبیز مردان مسلح از آنها فاصله گرفتند. کامبیز به لیندا اشاره کرد. لیندا به طرف کامبیز آمد. کامبیز آرام گفت: «گندشور آوردین. ما یه قراری با هم داشتیم. تو قرار بود که مدارک هویتی خبرنگار رو به دست ما برسونی و صد میلیون تومن رو بگیرم. حالا این مرتیکه می خواد پول رو آبرابرش کنه».

لیندا گفت: «هومن تازه کاره. دقیقاً نمی دونه چی به چیه. بذار من برارش توضیح بدم».

کامبیز با عصبانیت گفت: «تقصیر اون نیست، تقصیر تونه. نباید یه تازه کار رو وارد این کار می کردی».

هومن که جمله آخر کامبیز را شنیده بود، جلو آمد و گفت: «چی؟ یه تازه کاری به تون نشون بدم...».

لیندا با عصبانیت به طرف هومن رفت. هومن دست او را گرفت و گفت: «من فقط دارم سعی می کنم از شون بیشتر پول بگیرم».

کامبیز داد زد: «پول بیشتری در کار نیست».

لیندا به کامبیز رو کرد و گفت: «کامبیز بذارش به عهده من».

کامبیز گفت: «باهاش حرف بزن. به ایش بگو من کی هستم».

-ولی قرار مون سر جاشه، نه؟

-کار تو بکن لعنتی!

● ستاد انتخاباتی مستعان پور، همان وقت

آرزو کیانی گوشی تلفن را روی میز گذاشت. به طرف سرکار قربانی که گوشه اتاق ایستاده بود، برگشت و گفت: «از روزی که مستعان پور برای ریاست جمهوری کاندید شد، هر روز یکی زنگ می زنه و تهدید می کنه که ترورش می کنن. تهدید امروز با بقیه چه فرقی داره؟».

قربانی جواب داد: «من اطلاعات دقیق ندارم ولی می دونم وقتی به سازمان ما خبر می دن، یعنی که موضوع جدیه».

حامد -برادر مستعان پور- سراسیمه از راه رسید. به فرازی رو کرد و گفت: «من همه جارو گشتم. تو پارکینگ دیدم. نیست که نیست».

آرزو کیانی به حامد رو کرد و گفت: «من الان با نگهبانی حرف زدم. مستعان پور با ماشین شخصی شون یک ربع ساعت پیش بیرون رفته».

● شهرک راه آهن، ساعت دو و ده دقیقه بامداد

شاهرخ با دیدن تابلوی شهرک راه آهن راهنمای ماشین را زد. تلفن همراه شاهرخ زنگ خورد. کامبیز بی مقدمه پرسید: «وضع روبه راهه؟».

شاهرخ جواب داد: «دیف ردیفه؛ فقط منتظر تویم».

کامبیز گفت: «یه کم دیر می رسم. منتظر بمونین».

شاهرخ ماشین را نگه داشت و یک سیگار برای خودش

وقایعی که می خوانید از ساعت ۲ تا ۴ نیمه شب، آخرین روز تبلیغات انتخاباتی مستعان پور کاندیدای انتخابات سال ۱۴۰۰ اتفاق می افتد.

● میدان ونک، ساعت دو بامداد

سروان پویان از چراغ قرمز عبور کرد. در خیابان هیچ ماشینی دیده نمی شد. پویان کنار ورودی اورژانس ایستاد. بلافاصله تیم پزشکی با برانکارد به طرف ماشین حرکت کردند. پویان برگشت و به پیکر سرگرد شرافت روی صندلی عقب نگاه کرد. سرگرد شرافت بیپوش بود. تکه پارچه هایی که پویان به زخم شکمش بسته بود، از رنگ خون تیره شده بود. سروان پویان دنبال برانکارد راه افتاد. پزشک اورژانس از سمت دیگر راهرو به طرفشان آمد. پویان توضیح داد: «۲ تا گلوله به شکمش خورده». وقتی پویان از اتاق معاینه خارج شد، با سرهنگ احمدی تماس گرفت. سرهنگ احمدی هنوز در دفترش بود. پویان خودش را معرفی کرد. سرهنگ احمدی پرسید: «چی شده جناب سروان؟».

پویان گفت: «سرگرد شرافت زخمی شده».

-چطور؟ الان حالش چطوره؟

-توی یه عملیات مخفیانه تیر خورد. اون یه سری اطلاعات داشت. همین الان بردنش اتاق عمل. دکتر می گه حالش وخیمه. می ترسم اینجامه دنبالش بیان.

-من برارش مراقب می دارم. نگران نباشین. توکل به خدا. شما کارتون رو ادامه بدین.

پویان قبل از اینکه پشت ماشینش بنشیند، دوباره به صندلی عقب نگاه کرد. حالا فقط یک لکه بزرگ خون روی صندلی مانده بود.

● مرکز خرید تیرازه، همان وقت

اعظم -همسر پویان- با حالتی عصبی از پرید آلبالویی رنگ دور شد و برای چندمین بار شماره پویان را گرفت. سیمین -مادر مرجان- روی صندلی جلوی پرید نشست و داشت کاغذهای توی داشبورد را زیر و رو می کرد. پویان گوشی را برداشت. اعظم با عصبانیت گفت: «هیچ معلومه کجایی؟ ۲۰ بار زنگ زدم، گوشی ات خاموش بود».

پویان پرسید: «خبری شده؟».

اعظم جواب داد: «من با عسل حرف زدم».

پویان نفس راحتی کشید و گفت: «خدارو شکر. کجا بود؟».

«خونه دوستشه».

-پس داری می ری دنبالش؟

-نه، نگفت کجاس. من نمی دونم خونه کدوم دوستشه.

-چی؟ یعنی چی؟

-صداش به نظرم عجیب اومد. به من گفت منو دوست داره. اصلا شبیه خود عسل نبود.

پویان کمی فکر کرد و جواب داد: «برای اینکه می دونه گیر افتاده. می خواد گولت بزنه که تنبیه اش نکنی».

اعظم گفت: «است می گی. حق با تونه. تو چطوری؟».

-من خوبم. هنوز با مادر مرجان هستی؟

-الان قراره منو برسونه خونه.

-فکر نمی کنی که باید دم ماشین منتظرشون بمونی؟ تنها بودنشون





عسل و مرجان صدای پایی شنیدند و کنار دیوار پناه گرفتند.



مستعان پور به دادفر گفت: «بلوری میگه حامد به عبدی چاقو زده»

مرجان جواب داد: «فکر کنم بتونم».
- آماده باش. وقتی گفتم بریم می دویم.
شاهرخ از جیبش فندکی در آورد و روشنش کرد. باد شعله فندک را خاموش کرد. سحر از کنار ماشین فاصله گرفت و روبه روی شاهرخ ایستاد تا برای روشن کردن فندک کمکش کند. سحر اولین پک را که به سیگار زد چشمش به جای خالی ۲ دختر افتاد. سیگارش را پرت کرد و گفت: «در رفتن شاهرخ! در رفتن...».

● **اداره پلیس امنیت، دفتر سروان پویان، ساعت دو نیم بامداد**

پویان آرنج هایش را روی میز گذاشت و با دست چشم هایش را مالید. صدای در اتاق را که شنید سرش را بلند کرد و گفت: «بفرمایید». با دیدن کاظمی اضافه کرد: «بیا تو و درو ببند».
کاظمی با عجله گفت: یعنی خانم اطمینان جاسوسه؟
پویان گفت: «من چیزی نمی گم، من می خوام مطمئن بشم».
- می خوام تا وقتی که مطمئن بشیم من دسترسی هاشو به اطلاعات سیستم هابندم؟
- ببین چیزی که برای من الان مهمه اینه که اطلاعات روی اون فلش رمز گشایی بشه. شاید به توضیحی برای این موضوع وجود داشته باشه.
- ولی من باز هم فکر می کنم که حداقل باید دسترسیش رو محدود کنم، نکته به خاطر اینکه همسر دوست قدمیته نمی تونی جاسوس بودنش رو قبول کنی؟
پویان گفت: «امیر بهترین دوست من بود. توی جبهه چند بار جون منو نجات داد. سمیرا همسر اون بوده. امیر توی وصیتنامه اش از ما خواسته بود».
پویان کمی به فکر فرو رفت و گفت: «حق با تونه. دسترسیشو محدود کن».
کاظمی گفت: «لان داره روی چی کار می کنه؟»
- روی تصاویر مسافرها.
- خوبه. شاید به این زودی متوجه نشه که دسترسیش به اطلاعات سیستم های ما محدود شده.

● **شهرک راه آهن، ساعت دو و سی و پنج دقیقه**

عسل و مرجان داخل یک کوچه فرعی پیچیدند. داخل کوچه پیرمردی بود که به نظر معتاد می رسید. پیرمرد کنار آتش کوچکی کز کرده بود. عسل و مرجان به طرف پیرمرد دویدند. از انتهای دیگر کوچه صدای پایی شنیدند و کنار دیوار پناه گرفتند. شاهرخ به داخل کوچه دوید و پیرمرد را دید. شاهرخ با صدای بلند گفت: «هی پیری! این دور و برا ۲ تا دختر ندیدی؟»
پیرمرد بدون اینکه چیزی بگوید کمی تکان خورد. شاهرخ کمی به پیرمرد نگاه کرد و مسیری را که آمده بود برگشت. ابتدای کوچه تلفن همراهش زنگ خورد. کامبیز بود که پرسید: «وضع چطوره؟»
شاهرخ سعی کرد نفس نفس زدنش را پنهان کند. به کامبیز گفت: «همه چی روبراهه. کی می رسی؟»
- نقشه عوض شده. به جای دیگه همدیگه رو می بینیم.
- کجا؟
صدای شاهرخ دور شد. عسل و مرجان دوباره به طرف پیرمرد رفتند.

به اسم طرف برسی».
پویان فوری جواب داد: «نه فعلا نه، فقط داشته بلند بلند فکر می کردم، همین. بر گرد سر کارت».
تلفن روی میز زنگ زد. سمیرا اطمینان از اتاق خارج شد و در را بست. پویان تلفن را برداشت. کاظمی از آن طرف تلفن گفت: «من دوباره چک کردم. اطلاعات قطعاً با نام کاربری سمیرا اطمینان کپی شده».
- دیگه؟
- از اداره تشخیص هویت درباره اثر انگشتی که برایشون فرستادیم زنگ زدن.
- خب، چی پیدا کردن؟
- اثر انگشت رو توی پرونده هاشون پیدا کردن ولی اطلاعات مربوط به اش از روی سیستمشون پاک شده.

● **مخفیگاه کامبیز، ساعت دو و بیست و پنج دقیقه بامداد**

لیندا در محوطه مخفیگاه ایستاده بود. هومن کمی آن طرف تر داشت قدم می زد. کامبیز داخل مقر فرماندهی اش رفته بود. وقتی برگشت هنوز داشت با تلفن حرف می زد. کامبیز به لیندا رو کرد و گفت: «تا وقتی که من تلفنمو تموم کنم فرصت داری که قانعش کنی».
کامبیز از لیندا فاصله گرفت. لیندا به طرف هومن رفت و پرسید: «کارتو کجا گذاشتی؟»
هومن لبخندی به لیندا زد و گفت: «منی خوام چیزی رو ازت مخفی کنم ولی این جوری خیلی برای ما بهتر می شه».
- می خوام جفتمونو به کشتن بدی؟
- اینها تورو استخدام کردن که به آدمو بکشی. تشکیلاتشون رو ببین. صد میلیون تومن دیگه برای این آدمها مهم نیست.
- اشتباه می کنی. پول تنها چیزی که برای این آدمها مهمه.
- بذار این کارو بکنیم. می دونی که نمی تونه به ما صدمه بزنه. صد میلیون برای تو، صد میلیون هم برای من. به نظرت هوس انگیز نیست؟
لیندا مردد شد. هومن دوباره به لیندا لبخند زد. لیندا دودل ماند. کمی فکر کرد و گفت: «باشه، از روش تو استفاده می کنیم».
هومن دست هایش را به هم مالید و گفت: «خیلی عالیه. بذار به اش بگم».
لیندا گفت: «نه من باهاش حرف می زنم. من زبونشو بهتر می فهمم».

● **شهرک راه آهن، همان موقع**

بیرون ماشین شاهرخ پاکت سیگارش را به طرف سحر دراز کرد. سحر یک سیگار برداشت. نگاهی به مرجان و عسل انداخت و سرش را برگرداند. سر مرجان روی شانه عسل بود. مرجان چشم هایش را به زحمت باز کرد و گفت: «چی شده؟ من کجام؟»
عسل پرسید: «هیچی یادت نمیداد؟»
- چرا، یادمه سحر چند تا قرص به ام داد. سحر کجاست؟
- شاهرخ دستتو شکست. یادت نمیداد؟
مرجان با تعجب به دستش نگاه کرد. سعی کرد که تکانش بدهد و نتوانست. گفت: «آخ... چه بلایی سرم اومده؟»
عسل نیم نگاهی به بیرون ماشین انداخت و گفت: «ببین اینا مارو دزدیدن. باید فرار کنیم. می تونی راه بری؟»

اطلاعات مربوط به ترور مستعان پوره که تو ماشین دربار هاش باهاش صحبت کردم. چقدر طول می کشه اطلاعاتش رو بیرون بیاری؟»
کاظمی جواب داد: «بستگی به رمز گذاری داره. ممکنه چند ساعتی طول بکشه».
- برنامه های صبح مستعان پور از ساعت ۶ شروع می شه. من می خوام این اطلاعات قبل از شروع برنامه هاش روی میزم باشه. به چیز دیگه هم هست؛ من می خوام مطمئن بشم که این اطلاعات رو خانم اطمینان کپی کرده.
- برای چی؟
پویان از جایش بلند شد تا به طرف اتاقش برود. ۳-۲ قدم دور تر ایستاد و به چهره کاظمی نگاه کرد و گفت: «برای اینکه اگه این طور باشه یعنی اون جاسوسه».

کاظمی گفت: «من باید به بار دیگه چک کنم. بهت خبر شو می دم».
پویان گفت: «در باره این فلش با کسی حرف نزن. تا وقتی که نفهمیم کی جاسوسه، به هیچ کس نمی تونیم اعتماد کنیم».
سمیرا اطمینان گوشه اتاق ایستاده بود و داشت از پنجره به بیرون نگاه می کرد. با صدای باز شدن در به طرف سروان پویان برگشت و پرسید: «چی شده؟»
پویان پشت میزش نشست و جواب داد: «من به قرار با سرگرد شرافت داشتم. این فهرست مسافرهاست؟ چیزی تونستی از توش گیر بیاری؟»
سمیرا گفت: «دارم تصاویر دوربین های فرودگاه را با نرم افزار پردازش تصویر پیشرفته می گردم، ببینم کسی که جسدش پیدا شده، تو فرودگاه بوده یا نه. فکر می کنم به سر نخ پیدا کردم. حالا وقتی اسمشو پیدا کردم، به تون خبر می دم. شمارا جع به چه موضوعی می خواستین بامن صحبت کنین؟»
- به نظر تو ممکنه ما اینجا توی اداره به جاسوس داشته باشیم؟
- هر چیزی ممکنه. چیزی پیدا کردین؟
- نه، نه هنوز...

اطمینان کمی به جلو خم شد و گفت: «اگه اطلاعات خاصی پیدا کردی من شاید بتونم کمکت کنم تا زودتر



تلفن همراه شاهرخ زنگ خورد و کامبیز بی مقدمه پرسید: اوضاع روبه راهه؟ شاهرخ پکی به سیگارش زد و جواب داد: ردیفه ردیفه فقط منتظر توایم



صدای تبری شنیده شد. هومن فریادی زد و بر روی زمین افتاد و از زانویش خون جاری شد



پویان با عصیانیت به سمیرا اطمینان گفت: چقدر دیگه می‌خواهی این بازی را ادامه بدی؟

● شهرک راه آهن، ساعت دو و پنجاه دقیقه

یک ماشین با چراغ‌های روشن کنار خیابان بود. صدای موسیقی تند و بلندی از داخل ماشین به گوش می‌رسید. مرد جوانی از ماشین پیاده شد و با تلفن همراهش شماره گرفت. عسل و مرجان از یکی از کوچه‌ها به مرد نگاه کردند.

عسل گفت: «باید از شما کمک بگیریم. موبایل داره».

عسل و مرجان به طرف مرد رفتند. مرد با دیدن آنها خنده‌ای کرد و گفت: «به شما این وقت شب اینجا چی کار می‌کنین؟»

عسل گفت: «باید به ما کمک کنین. ما رو دزدیدن».

مرد خنده کریمه کرد و گفت: «آخی، نازی... خوب جایی اومدی. من خود سوپر منم».

مرد به طرف عسل رفت و سعی کرد که دستش را بگیرد. عسل خودش را کنار کشید و با تعجب به مرد نگاه کرد. مرد گفت: «تمی خواد ناز کنی. این وقت شب معلومه برای چی داری اینجا پرسه می‌زنی».

این بار مرد به طرف مرجان رفت و دستش را گرفت. مرجان دستش را کنار کشید و از درد فریاد کوتاهی کشید. عسل به طرف مرجان رفت تا کمکش کند. قبل از اینکه عسل کاری کند پیرمرد ولگردی که قبلاً دیده بودند با یک چوب بزرگ به مرد جوان حمله ور شد. مرد جاخورد؛ دست مرجان را اول کرد و تلفن همراهش از دستش افتاد. مرد جوان با پیرمرد درگیر شد. پیرمرد با صدای خفه‌ای گفت: «موبایلش رو بردارین و فرار کنین! یا لاا!».

عسل تلفن مرد را برداشت و همراه مرجان از صحنه درگیری دور شدند. شاهرخ و سحر از یکی از کوچه‌ها دوان دوان به صحنه درگیری رسیدند و دور شدن عسل و مرجان را دیدند. شاهرخ گفت: «زود باش داریم می‌رسیم».

● اداره پلیس امنیت، ساعت دو و پنجاه و سه دقیقه بامداد

جعفر ثابتی به طرف میز کاظمی رفت و گفت: «ببینم شایعه‌ها درسته؟».

کاظمی جواب داد: «کدوم شایعه‌ها؟».

«اینکه سرگرد شرافت تیر خورده؟»

«متأسفانه درسته».

«می‌توننی بفهمی ماجرا چی بوده؟»

کاظمی بدون اینکه سرش را از روی مونیاتور بلند کند گفت: «الان وقت ندارم. علی از من یه کار دیگه خواسته».

ثابتی پرسید: «چه کاری؟».

«هیچی بابا. چرا به کارهای خودت نمی‌رسی؟»

«چه کاریه که نمی‌توننی به من بگی؟»

تلفن روی میز کاظمی زنگ خورد. کاظمی تلفن را برداشت. پویان از آن طرف خط گفت: «همین الان بیاتاق من! فلش رو هم با خودت بیا».

کاظمی از جایش بلند شد. جعفر ثابتی پرسید: «قضیه چیه؟».

کاظمی جواب داد: «من باید برم پیش علی».

ثابتی گفت: «باشه نگو. خودم ته و توشو در می‌آرم».

پویان استکان چای خالی را کنار زد، گوشی تلفن را برداشت، یک شماره داخلی گرفت و گفت: «خانم اطمینان، لطفاً ببین اتاق من».

سمیرا اطمینان در زد و وارد اتاق شد. پویان از جایش بلند شد و در را با صدای بلندی بست. سمیرا اطمینان از صدای بسته شدن در از جا پرید. با تعجب به طرف سروان پویان برگشت و به چهره گرفته‌اش نگاه کرد. پویان به تنندی گفت: «بشین. چقدر دیگه می‌خواهی این بازی رو ادامه بدی؟».

سمیرا اطمینان که به نظر متعجب می‌رسید، پرسید: «چه بازی ای رو؟».

«بذار حرف‌های اضافه رو فاکتور بگیریم. تو از روی سیستم‌های ما اطلاعات سری رو کپی کردی و از اداره بیرون فرستادی. داری برای کی کار می‌کنی و اون فلش قرار بوده به دست کی برسه؟»

«کدوم فلش؟ راجع به چی حرف می‌زنی؟»

«خودتو به اون راه نزن!»

«سروان پویان، اصلاً متوجه هستین که دارین چه تهمتی به من می‌زنین؟»

پویان یک قدم به سمیرا نزدیک‌تر شد و گفت: «بگو برای کی کار می‌کنی؟».

اطمینان جواب داد: «من برای شما کار می‌کنم».

«هر کی که اطلاعات اون فلش رو کپی کرده با تورو مستعان پور مربوطه. این اطلاعات با اسم کاربری تو کپی شده».

«اصلاً مهم نیست که با چه اسمی کپی شده. من این کارو نکردم. باورم نمی‌شه که شما به این راحتی به من تهمت بزنین».

«چطور تونستی به ما خیانت کنی؟»

«من شکایت می‌کنم. حق ندارین این جور بی‌مروتی به من توهین کنین».

پویان دوباره پرسید: «برای کی کار می‌کنی؟». سمیرا اطمینان نگاهی به پویان کرد و بدون اینکه جواب بدهد، صورتش را برگرداند.

● مخفیگاه کامبیز، ساعت دو و چهل و پنج دقیقه

کامبیز از مفر فرماندهی‌اش بیرون آمد و به طرف لیندا و هومن رفت. یک پاکت بزرگ را به طرف لیندا دراز کرد. هومن لیندا را کنار زد و پاکت را از کامبیز گرفت. پاکت را باز کرد و یک دسته یورو از داخل پاکت بیرون آورد. هومن گفت: «اینکه یوروئه! من گفتم...».

کامبیز جواب داد: «به درک که تو چی گفتی. من الان همینو دارم. خب حالا بگو کارت شناسایی کجاست».

«باید بریم بیاریمش. کس دیگه‌ای هم نباید بیاد؛ فقط خودمون تا».

«برای چی من باید به تو اطمینان کنم؟»

«برای اینکه تو اون کارت رو می‌خواهی».

کنار در مخفیگاه، جاوید ایستاده بود. لیندا به جاوید نگاه کرد و دوباره از شباهت زیادش به خبرنگاری که کشته بود تعجب کرد. کامبیز هنگام خارج شدن آرام به جاوید چیزی گفت. جاوید هم سرش را به علامت تایید تکان داد.

عسل گفت: «آقای شه به ما کمک کنین؟».

مرجان نگاهی به پیرمرد انداخت و به عسل گفت: «ولش کن. فکر نمی‌کنم اصلاً صدامونو بشنوه. باید از اینجا بریم».

● پارکینگ پارک پردیسان، ساعت دو و چهل دقیقه بامداد

مستعان پور داخل پارکینگ خالی پارک پردیسان پیچید و ماشینش را نگه داشت. برای لحظه‌ای به برج میلاد که رویه‌رویش می‌درخشید نگاه کرد و از ماشینش پیاده شد. یک پژو ۲۰۶ نقره‌ای داخل پارکینگ پیچید و کنار ماشین مستعان پور ایستاد. دادفر از ماشینش پیاده شد و به طرف مستعان پور آمد. دادفر بی مقدمه پرسید: «خب، این چه موضوعی بود که باید نصفه شبی به من می‌گفتین؟ اونم اینجا!».

مستعان پور جواب داد: «تمی خواستم کسی از این موضوع بویبره. سهراب بلوری - همون خبرنگاره - ۲ ساعت پیش به من زنگ زد. می‌گه که اطلاعات جدیدی داره».

«چه اطلاعاتی؟ تو رو خدا! نصفه شب منو بیدار کردی که چی؟»

«درباره عیدی؛ همون مردی که چند سال برادرم حامد باهاش درگیر شد. می‌گه که توی اون درگیری حامد به عیدی چاقو زده».

«من که قبلاً این موضوع رو براتون توضیح دادم. عیدی مزاحم تا خانم شده بود. حامد فقط به عیدی تذکر می‌ده و رد می‌شه. بعد از رفتنش یه لات خیابونی به عیدی چاقو می‌زنه».

«بلسوری می‌گه حامد به عیدی چاقو زده. ظاهراً عیدی توی جریان درگیری چاقو می‌خورده و کلیه شو از دست می‌ده. حالا اون یکی کلیه‌اش هم عفونت کرده و داره می‌میره. بلوری می‌گه می‌خواه برادر منو متهم به قتل کنه».

دادفر با عصیانیت گفت: «مزخرف می‌گه. باید ساکتش کنیم».

مستعان پور جواب داد: «نه، نمی‌خوام ساکتش کنیم؛ می‌خوام بدونم قضیه درسته یا نه».

«اون صبر کرده تا روز قبل از انتخابات که این جنجال رو راه بندازه برای اینکه شما وقت نداشته باشین جلوشو بگیرین. بذارین من تا تموم شدن انتخابات، بلوری رو ساکت نگاهش دارم. بعداً به این مساله رسیدگی می‌کنیم».

«ما باید بفهمیم این شایعه‌ها کجا در اومده».

«خیلی خب، بذارین من بفهمم این مساله از کجا آب می‌خوره. من سیاست‌های شما رو می‌شناسم. به هیچ

قیمتی حاضر نیستین از حقیقت چشم پوشی

کنین. من به همین خاطر به تون احترام

می‌ذارم ولی الان وقتش نیست که خودتون

رو درگیر این ماجرا کنین. بسپارینش به من،

حلش می‌کنم».

«من به شون اجازه نمی‌دم درباره برادرم

دروغ بپخش کنن».

دادفر از ماشین پیاده شد و سوار ماشین

خودش شد. شیشه را پایین داد و گفت:

«من به این موضوع رسیدگی می‌کنم».

خیالتون راحت باشه».

● اداره پلیس امنیت، دفتر سروان پویان



جاوید که با تفنگ دوربین‌دار از فاصله دور هومن را نشانه گرفته بود تفنگش را دوباره پر کرد و دوباره نشانه گرفت



ماشینی با سرعت زیاد سر رسید و به مرجان زد



سمیرا اطمینان از اتاق پویان خارج شد. صورتش از خشم سرخ شده بود. پویان دنبالش رفت

گفت: «شاهرخ سخت نگیر! بیا بریم به سر بز نیم». شاهرخ با عصبانیت نگاهی به سحر کرد و گفت: «تصمیمت رو بگیر سحر که می‌خواهی طرف من باشی یا طرف این دختره!» شاهرخ ماشین را روشن کرد و راه افتاد. عسل سرش را بر گرداند و از شیشه عقب به بیرون نگاه کرد. یک قطره اشک از روی گونه‌هایش سر خورد و عسل با دستش آن را پاک کرد.

● اداره پلیس امنیت، ساعت سه و سه دقیقه بامداد

سمیرا اطمینان از اتاق سروان پویان خارج شد. صورتش از خشم سرخ شده بود. پویان دنبالش رفت. نرسیده به انتهای راهرو جلوی او را گرفت و گفت: «خانم اطمینان، می‌دونم ناراحتی ولی صبر کن». اطمینان ایستاد و گفت: «معلومه که ناراحتم. چه انتظاری داشتی؟» - من خیلی متأسفم. ولی به اتفاقات امشب نگاه کن. من به این خاطر از اداره بیرون رفتم که سرگرد شرافت با من تماس گرفت. توی یه ساختمان نیمه‌کاره با یه خبر چین قرار داشت. اون به من گفت که مدرک داره.

- اون مدرک تو رو رسوند به اسم من، نه؟ تو اصلا به لحظه هم شک نکردی؟ اصلا فکر نکردی؟

- گوش کن خانم اطمینان! سرگرد شرافت امشب بدجور زخمی شد. ممکنه جون سالم به در نبره.

اطمینان جا خورد و پرسید: «چی؟ مطمئنی؟»

- بله، من کنارش بودم. اون مدرکی داشت که می‌تونست ثابت کنه یکی از آدم‌های ما توی موضوع ترور مستعان پور دست داره. - کی؟

- من هنوز نمی‌دونم. قبل از اینکه سرگرد زخمی بشه به من یه فلش داد. کاظمی داره روش کار می‌کنه تا رمزش رو باز کنه. من امیدوارم که بشه از طریق اون فلش فهمید که جاسوس کیه.

- تو به کاظمی اعتماد داری؟

- سرگرد شرافت به کاظمی اعتماد داشت. منم به تو اعتماد دارم که معنی‌ش اینه که ما سه تا باید با هم کار کنیم. از این لحظه به بعد باید فکر کنیم که به کس دیگه‌ای نمی‌تونیم اعتماد کنیم.

- می‌فهمم.

- برو به کاظمی کمک کن که رمز کارت رو باز کنه؛ شاید بتونی با استفاده از نرم افزارهای جدید یه راهی پیدا کنی. من باید یه تلفن بز نیم.

● ستاد تبلیغاتی مستعان پور، ساعت سه و پنج دقیقه بامداد

مستعان پور در اتاق را باز کرد و وارد شد. قبل از اینکه پشت میز بنشیند صدای در به گوش رسید. فزای در را باز کرد و گفت: «سرکار قربانی می‌خواود فوری باشما صحبت کنه. می‌گه فوریه. راستی تو کجا بودی؟»

- رفته بودم به دوری بز نیم و بیام. مگه چی شده؟

- ببینم تو هنوز از موضوع خبر نداری؟ کسی در مورد تهدید به ترور باهات حرف نزده؟

- پس این همه برو و بیا فقط به خاطر یه تهدید ساده‌س؟ فکر کردم یه موضوع جدیه!

اعظم: «کجایی؟»

عسل: «از دستشون در رفتیم. مامان زود بیا.»

اعظم: «کجایی؟»

صدای پای شنیده شد. مرجان بلند شد و به انتهای کوچه نگاه کرد و زمزمه کرد: «شاهرخه! بجنب...»

عسل: شهرک راه آهن!

اعظم: «کجا؟»

عسل کمی بلندتر گفت: «شهرک راه آهن!»

شاهرخ با شنیدن صدای عسل برگشت و به آنها نزدیک شد. عسل تلفن را قطع کرد و همراه با مرجان شروع به دویدن به طرف خیابان کردند. ماشینی با سرعت زیاد سر رسید و قبل از اینکه نتوانند خودشان را کنار بکشند به مرجان زد. مرجان به کنار جاده پرتاب شد و بی حرکت ماند. عسل شوکه کنار پیکر مرجان زانو زد و اسمش را صدا کرد. همان موقع شاهرخ و سحر رسیدند. از آطرف، دست‌های عسل را گرفتند و او را کشان کشان با خودشان بردند. گوشی تلفن از جیب عسل پرت شد و زیر پای شاهرخ خرد شد. عسل فریاد زد و سعی کرد کمک بگیرد. با دور شدن آنها مرجان چشمش را به زحمت باز کرد و سرفه کرد.

● اداره پلیس امنیت

از کنار آردیف میزها و کامپیوترهای اداره رد شد و به نزدیک اتاق پویان رسید.

از لای در نگاهی به پویان کرد که داشت با کامپیوترش کار می‌کرد. به طرف راهرو پیچید. اولین در را هل داد و کنار آینه دستشویی ایستاد. شماره سرهنگ احمدی را گرفت. دو دل بود که کلید برقراری تماس را فشار بدهد یا نه. از صدای زنگ تلفنش از جا پرید. گوشی را برداشت. کامبیز پرسید: «کارا چطور پیش می‌ره؟»

من و من کنار گفت: «من دیگه نیستم. دست از سرم بردار.»

کامبیز: «حالا معلوم می‌شه هستی یا نیستی. صدای پسر تو گوش کن!»

صدای کودکی شنیده شد که گریه کنان می‌گفت: «کمکم کنین.»

● شهرک راه آهن، ساعت سه بامداد

شاهرخ و سحر، عسل را کشان کشان با خودشان بردند. سحر در عقب ماشین را باز کرد و شاهرخ، عسل را هل داد داخل. سحر کنار عسل نشست. عسل گفت: «ما باید برگردیم.»

شاهرخ پشت فرمان ماشین نشست و جواب داد: دلیلی نداره برگردیم. دختره مرده!

عسل گفت: «معلوم نیست. شاید زنده باشه.»

سحر کمی به طرف جلو خم شد و به شاهرخ

● بیرون مخفیگاه کامبیز، همان موقع

هومن، لیندا و کامبیز با سمند از مخفیگاه دور شدند و به زمین بایری در آن نزدیکی رفتند. هر سه از ماشین پیاده شدند. هومن به طرف یک ماشین قراضه رفت و خاک را کنار زد و کارت شناسایی را به طرف کامبیز دراز کرد. کامبیز گفت: «ممنون.»

صدای تیری شنیده شد. هومن فریادی زد و روی زمین افتاد و از زانویش خون جاری شد. جاوید که با تفنگ دور بین دار از فاصله دور هومن را نشانه گرفته بود تفنگش را دوباره پر کرد و دوباره نشانه گرفت. نشانگر قرمز و لیزری تفنگ روی پیشانی هومن قرار گرفت. کامبیز رو به لیندا کرد و گفت: «پول ها رو بده!» لیندا به نشانگر قرمز نگاه کرد، بعد خم شد و پاکت پول را به دست کامبیز داد. کامبیز پاکت را گرفت، بی‌سیم را روشن کرد و به جاوید گفت: «ممنون جاوید. فعلا باهات کاری ندارم.»

نقطه قرمز روی پیشانی هومن محو شد. صدای ماشین کامبیز که دور شد لیندا کنار هومن روی زمین زانو زد.

● اداره پلیس امنیت، ساعت دو و پنجاه و پنج دقیقه

کاظمی در اتاق را باز کرد و وارد شد، فلش را روی میز پویان گذاشت و گفت: اطلاعات روی این فلش با اسم کاربری خانم اطمینان کپی شده؛ ساعت یازده و نیم صبح روز دهم دی ماه ۸۷.»

اطمینان پرسید: «گفتی چه تاریخی؟»

کاظمی جواب داد: «دهم دی ماه.»

اطمینان به سروان پویان رو کرد و گفت: «سروان پویان! دهم دی ماه شما رو یاد چیز خاصی نمی‌اندازه؟»

پویان به فکر فرو رفت. رو به کاظمی گفت: «ممنون. شما می‌تونین برین». کاظمی از اتاق بیرون رفت و در را بست. پویان گفت: «سالگرد مرگ امیر، همسر توئه. من و اعظم تمام روز همراهت بودیم. بهشت زهرا و مراسم یادبود... یکی باید اسم کاربری و اسم رمز شمارو هک کرده باشه. واقعا متأسفم...»

اطمینان نگاهی به پویان کرد و گفت: «چطور تونستین به من شک کنین سروان پویان؟ واقعا که...»

اطمینان از اتاق بیرون رفت.

بیرون اتاق از کنار میز جعفر ثابتی عبور کرد. جعفر ثابتی تلفن را برداشت و با اداره کل تماس گرفت: «من ثابتی هستم از پلیس امنیت. سروان پویان داره بر خلاف قوانین کار می‌کنه و باید از وظایفش برکنار بشه.»

● شهرک راه آهن، ساعت دو و پنجاه و هشت

عسل و مرجان پشت چند سطل زباله پنهان شدند. مرجان دستش را روی پهلویش گذاشت. عسل شماره مادرش را گرفت. اعظم با اولین زنگ، گوشی را برداشت.

عسل: «مامان مارو دزدیدن.»

اعظم: «چی داری می‌گی؟ تو که گفتی مهمونی هستین.»

عسل: «مجبورم کردن اون حرفارو بز نیم.»

سمیرا اطمینان از اتاق سروان پویان خارج شد. صورتش از خشم سرخ شده بود نمی‌توانست باور کند که او را متهم به جاسوسی کرده‌اند





پلیس کنار ماشین آمد و گفت: «خانم اصلا متوجه هستین که چقدر سرعت داشتن؟ گواهینامه و مدارک ماشین لطفا»
سیمین جواب داد: «جناب سروان ببخشید، اصلا حواسم به سرعت نبود»

● اداره پلیس امنیت، همان موقع

سروان پویان از اتاقش خارج شد و در راست، به طرف انتهای اتاق راه افتاد و کنار کامپیوتر کاظمی ایستاد. سمیرا اطمینان آرام گفت: «ما یه چیزایی از توی فلش پیدا کردیم. کدگذارش خیلی پیچیده‌س ولی ما از یه نرم‌افزار کمکی استفاده کردیم. به کاظمی پیشنهاد کردم که فایل رو به اجزای مختلف تقسیم کنه و اونجوری روش کار کنه. تونستیم یه بخش از فایل رو باز کنیم و به متنای داخلش دسترسی پیدا کنیم.»

کاظمی اضافه کرد: «یه بخش کامل که نه فقط یه قسمتی از یه بخش. یه آدرس. توی جاده کرج. نزدیک ایران خودرو.»

پویان با تعجب گفت: «فقط همین؟ فقط یه آدرس؟ این آدرس چه ربطی به مستعان پور داره؟»

کاظمی جواب داد: «هیچ توضیحی همراه آدرس نیست.»

- با برنامه فرادی مستعان پور چکش کنین.

- من این کارو انجام دادم. اصلا قرار نیست که اون نزدیکیا بره. این آدرس هیچ ربطی به مستعان پور نداره.

- چقدر طول می‌کشه تا بتونی بقیه قسمتای فایل رو رمزگشایی کنی؟ چند دقیقه یا چند ساعت؟

- فکر کنم چند ساعت.

- ما چند ساعت وقت نداریم. خودم می‌رم آدرسو چک می‌کنم. کاظمی آدرس را روی یک تکه کاغذ نوشت و به پویان داد. پویان کاغذ را در دستش گرفت و نگاهی به آن انداخت بعد پرسید: «نیروی کمکی نمی‌خوای؟»

پویان گفت: «اگه لازم شد تماس می‌گیرم.»

سمیرا اطمینان به مونیتر کاظمی نگاه کرد و با تعجب گفت: «سیستم داره پیغام خطا می‌ده. چه اتفاقی افتاده؟»

کاظمی گوشی تلفن را برداشت و گفت: «تلفن هم قطعه. چی شده؟»

پویان نگاهی به طرف در کرد و تقی پیروز را دید که همراه افرادی به بخش کامپیوتر نزدیک می‌شدند. پویان به کاظمی گفت:

«من باید برم. فلش رو قاچم کن.» پویان از کنار کامپیوترها به سرعت گذشت و در راهرو کنار اتاقش ناپدید شد.

کاظمی فلش را از کامپیوتر جدا کرد و در جیب شلوارش گذاشت. فایل‌های مربوط به رمزگشایی را بست و تصاویر مسافرها را باز کرد و هر دو به عکس‌ها خیره شدند. تقی پیروز به میز کاظمی نزدیک شد و گفت: «این آقایون از طرف بخش تحقیقات داخلی اداره

مرکزی اومدن. برای چند دقیقه دسترسی هاتون به سیستم‌ها و تلفن‌ها قطع. در ضمن هیچ‌کس نباید از این اداره خارج بشه.»

کاظمی گفت: «ما داریم سعی می‌کنیم که جلوی ترور یه کاندیدای ریاست جمهوری رو بگیریم. به جای کمک کردن به ما این کارو انجام می‌دین؟»

- یکی از افرادی که بالای ما امروز خمی شده. خودت می‌دونی که روال کار اینه که تا وقتی این موضوع روشن بشه نباید کسی از اداره خارج بشه.

● اداره پلیس امنیت، ساعت سه و نه دقیقه بامداد

ماموری که کنار در ایستاده بود با شنیدن صدای پای در راهرو دستش را روی اسلحه‌اش قرار داد. با دیدن پویان دستش را همانجا نگه داشت اما اسلحه را در نیورد. مامور گفت: «جازه خروج ندارین قربان.»

پویان پرسید: «چی شده؟»

- از طرف بخش تحقیقات آدم فرستادن؛ گفتن تا تموم شدن تحقیقشون کسی از اداره خارج نشه.

- من باید برم؛ ضروریه.

- جناب سروان برای من مسؤولیت داره.

- بیسن تو الان چهار ساله که داری اینجا با من کار می‌کنی. به من اعتماد داری یا نه؟

مامور من و من کنار گفت: «بله ولی...»

پویان گفت: «من بهت دستور می‌دم. بهشون بگو که من مجبورم کردم که بذاری برم.»

- باید رفتنتون رو گزارش کنم.

- فقط پنج دقیقه به من وقت بده.

● اداره پلیس امنیت، ساعت سه و دوازده دقیقه بامداد

پیروز همه افراد را دور هم جمع کرد و با صدای بلند گفت: «فکر می‌کنم از شرایط خاصی که پیش اومده خبر دارین. لازمه که داخل ساختمان بمونین. تمام ارتباطاتون کنترل می‌شه. تماس‌های غیر قابل کنترل قطع می‌شه.»

کاظمی به طرف میزش برگشت. وسط راه چشمش به جعفر ثابتی افتاد. جعفر ثابتی پوزخندی بر لب داشت. کاظمی با عصبانیت به طرف او رفت و گفت: «تو بهشون خبر دادی نه؟»

ثابتی جواب داد: «بکی باید این کارو می‌کرد. سروان پویان از کنترل خارج شده. امروز صبح سرگرد شرافت تیر خورده. دو نفر دیگه کشته شدن و پویان اونجا بوده و هیچ توضیحی هم نداده.»

- منظورت اینه که پویان مقصره؟ یعنی باورت می‌شه؟

- راستش دیگه نمی‌دونم چی رو باید باور کنم.

پیروز با صدای بلند از وسط سالن گفت: «حالا دوباره دسترسی همه به سیستم برقرار می‌شه. لطفا سر کارتون برگردین. کاظمی توبیا اینجا.»

کاظمی چشم‌غرمای به ثابتی رفت و به طرف پیروز برگشت. پیروز پرسید: «پویان کجا رفته؟»

- نمی‌دونم.

یکی از افراد به طرف پیروز آمد و چیزی گفت. پیروز با عصبانیت به طرف راهرو رفت.

● ستاد انتخاباتی مستعان پور، ساعت سه و هجده دقیقه بامداد

سرکار قربانی وارد اتاق شد و با اشاره مستعان پور، آرزو کیانی و فرزای از اتاق بیرون رفتند. قربانی بی مقدمه گفت: «می‌خواستم بهتون بگم که این تهدید به ترور خیلی جدیه.»

مستعان پور جواب داد: «همه تهدید می‌شن، اصلا تو کاندیداهای انتخاباتی کسی رو می‌شناسی که تهدید به ترور نشده باشه؟»

- این یکی فرق داره آقای مستعان پور.

- کی پشت این قضیه‌اس؟

- ما هنوز نمی‌دونیم.

- هر وقت فهمیدین اون وقت بباین سراغ من.

قربانی یک قدم به مستعان پور نزدیک‌تر شد و گفت: «این قدر می‌دونیم که آدم‌های جدی پشت این قضیه هستن و می‌خوان که شما امروز کشته بشین. این اخبار از یه خبرچین معتبر که توی یک

باند خلافکار بین‌المللی نفوذ به دست اومده؛ تا حالا خبری آورده درست بوده. باید برنامه‌های روزتون رو عوض کنین.»

مستعان پور جواب داد: «امروز روز قبل از انتخاباته. من نمی‌خوام توی ستادم قاچم بشم.»

- می‌فهم ولی می‌شه بعضی برنامه‌ها رو حذف کرد؛ مثل مصاحبه با خبرنگار هاسر صبحانه.

- برنامه صبحانه مهمه. قراره نماینده‌های مردم، اونجا باشن. تازه چند تا خبرنگار خارجی هم می‌ان.

- خبرنگار خارجی؟

- پدر من رو در آوردن، آخرش از طرف سفارتشون با من تماس گرفتن تاراضی شدم.

قربانی دستی به سرش کشید و گفت: «چندتا نیرو می‌ذارم تا حداقل خارجی‌های تو جلسه رو کاملاً کنترل کنن، شاید از خارج تیرانداز آورده باشن.»

قربانی گفت: «این طوری همه رو می‌ترسونین. اونا همین جوری هم به اندازه کافی پشت سر ایرانی‌ها حرف درمی‌آرن.»

- ما فقط داریم سعی می‌کنیم شمارو زنده نگه داریم.

- منم دارم سعی می‌کنم که توی انتخابات پیروز بشم.

قربانی سرش را تکان داد و از اتاق خارج شد.

● شهرک راه‌آهن، ساعت سه و بیست دقیقه بامداد

شاهرخ با سرعت در خیابان‌های خالی به راه افتاد. سحر عقب نشسته بود و عسل رانگه داشته بود. عسل ملتسمانه گفت: «باید برگردیم. باید بریم سراغ مرجان.»

شاهرخ بدون اینکه سرعت رانندگیش را کم کند، گفت: «سحر بهش بگو دهندش رو ببنده والا خودم این کارو می‌کنم.»

سحر گفت: «به احتمال زیاد مرجان مرده. دللی نداره که برگردیم.»

عسل جواب داد: «ولی اگه زنده باشه به کمک احتیاج داره. چرا تو همیشه هر کاری که اون می‌گه انجام می‌دی؟ چرا برای خودت فکر نمی‌کنی؟»

- بی‌خیال شو.

- نمی‌تونم، مرجان دوست منه.

با متوقف شدن ناگهانی ماشین هر دو دختر با تعجب به شاهرخ نگاه کردند. شاهرخ لحظه‌ای کنار خیابان ایستاد و بعد دور زد و به طرف شهرک راه‌آهن برگشت. سحر پرسید: «چه کار داری می‌کنی؟»

شاهرخ جواب داد: «فکر می‌کنم حق با این دختره‌اس. اگه اون یکی زنده باشه می‌تونه





فرازی به مستعان پور گفت: «چی شده؟ راستش رو بگو من مشاور تم مثلاً»

پویان اسلحه‌اش را از غلاف در آورد و نشانه گرفت

ما رو شناسایی کنه. باید برگردیم و خدمتش برسیم.»
عسل جاخورد و گفت: «چی گفتی؟ می‌خوای مرجانو بکشی؟»
شاهرخ نوار چسب پهنی را از داخل داشبورد ماشین در آورد و انداخت عقب ماشین. رو به سحر کرد و گفت: «سحر اینو خفه‌اش کن.»
سحر یک تکه از نوار چسب را روی دهان عسل چسباند. عسل جابه‌جا شد و صدای فریاد خفه و نامفهومی از خودش در آورد بعد سرش را برگرداند و اشک‌هایش راه افتاد.

● نزدیک شهر ک راه آهن، ساعت ۳ و ۲۲ دقیقه بامداد

سیمین و اعظم نزدیک شهر ک راه آهن بودند. اعظم لب‌هایش را با نگرانی گاز گرفت. سیمین پایش را بیشتر روی پدال گاز فشار داد. ماشین پلیسی که مشغول گشت شبانه بود، متوجه سرعت بالای ماشین سیمین شد. از پرش راروشن کرد و دنبال ماشین راه افتاد. کمی بعد، پشت ماشین سیمین رسید. سیمین مجبور شد که ماشین را کنار بزند. اعظم برگشت و به ماشین پلیس نگاه کرد. ماشین پلیس، پشت ماشین سیمین ایستاد و پلیس از ماشین پیاده شد. سیمین شیشه ماشین را پایین زد و منتظر پلیس ماند. پلیس کنار ماشین آمد و گفت: «خانم اصلاً متوجه هستین که چقدر سرعت داشتین؟ گواهینامه و مدارک ماشین لطفاً!»

سیمین جواب داد: «جناب سروان ببخشید. اصلاً حواسم به سرعت نبود.»
پلیس گفت: «مدارک لطفاً!»
اعظم سرش را کمی جلو آورد و گفت: «خواهش می‌کنم جناب سروان. من خانم سروان پویان هستم، از پلیس امنیت. لطفاً به ما کمک کنین. ما باید به دخترمون کمک کنیم. دوستم قبلاً به ۱۱۰ زنگ زده. از شوشن بیرسین. ما باید بریم دنبالشون. دختر من همین الان از شهر ک راه آهن تلفن کرد.»

سیمین مدارک ماشین را به طرف پلیس دراز کرد. پلیس مدارک ماشین را گرفت و به آرامی به طرف ماشین خودش حرکت کرد. سیمین از ماشین پیاده شد و به طرف ماشین پلیس رفت. سیمین گفت: «خواهش می‌کنم. نمی‌شه به کمی عجله کنین؟»
پلیس جواب داد: «دوستتون خواست که من با ۱۱۰ تماس بگیرم. منم می‌خوام همین کارو بکنم.»
- سرکار تو رو خدا. بچه‌های ما تو در سر افتادن و ما باید حتماً بریم پیششون. این به بار رو ببخشید.

- حالا تو چه در دسری افتادن؟
- دخترهای این دوره ز مونه رو که می‌شناسین. بی‌خبر گذاشتن رفتن مهمونی. حالا باید بریم بیارمشون.
اعظم که از سؤال و جواب‌هایی که می‌شنید متعجب شده بود، پرید جلو و گفت: «چی داری می‌گی. دختر من زنگ زده و می‌گه دزدیدنش.»
سیمین دست اعظم را گرفت و رویش را به سمت ماشین برگرداند و چشمکی به اعظم زد و بلند بلند طوری که مامور پلیس بشنود شروع به صحبت کرد: «آره قبلاً هم زنگ زده گفته تو به پارتیه. خب که چی؟ حتماً اکسی چیزی زده خیالاتی شده. تو برو تو ماشین من الان می‌آم.»
اعظم با نگاه ناباورانه‌ای داخل ماشین برگشت. سیمین به

پلیس رو کرد و گفت: «سرکار حال دوستم خیلی بده، ببخشیدش. دفعه اوله که دخترش این جور گذاشتش سر کار.»
پلیس گفت: «مواظب دوستتون باشید. من فقط هفت تومان جریمه تون کردم ولی باید بیست تومان می‌نوشتم.»
سیمین جواب داد: «ممنون جناب سرکار. خدا از برادری کم‌تون نکنه.»

● اداره پلیس امنیت، ساعت سه و بیست و هشت دقیقه بامداد

تقی پیروز از کنار میز سمیرا اطمینان گذشت و نگاهی به او انداخت. به طرف ثابتی رفت و پرسید: «اینجا چی کار می‌کنه؟»
ثابتی جواب داد: «تخصص نرم‌افزارهای جدید. سرگرد شرافت احضار شون کرده. اجازت هم صادر شده.»
- اون اصلاً نباید اینجا باشه. ردش کن بره. تیم فنی خودمون کجان؟

- ماموریت هستن. برای تکمیل آموزششون رفتن آلمان. فعالون تنها کسیه که می‌تونه با این نرم افزارهای جدید کار کنه.
- پس به محض اینکه کارش تموم شد بفرستش بره.
- چشم قربان.

پیروز به طرف میز کاظمی رفت و گفت: «مشب سرگرد شرافت تیر خورده و زخمی شده. توی یه ساختمون مترو که. دو تا جسد هم اونجاست که مال تیرانداز هاست. پویان هم اونجا بوده. تو در مورد این موضوع چی می‌دونی؟»

کاظمی جواب داد: «هیچی قربان.»
- به من دروغ نگو. پویان کجاست؟ داره چی کار می‌کنه؟
- من نمی‌دونم.
- داری اشتباه ناجوری می‌کنی. پویان خلاف قانون رفتار کرده. اگه خبری داری باید به من بگی.
- توداری اشتباه می‌کنی. به جای اینکه بذاری به موضوع ترور مستعان پور رسیدگی کنیم افتادی دنبال پویان.
- مواظب حرف زدن باش کاظمی. زبان سر سبز می‌دهد بر باد.

● جاده کرج، ماشین پویان، ساعت سه و سی دقیقه بامداد

سروان پویان در حال رانندگی با تلفن همراه اعظم تماس گرفت. اعظم جواب نداد. پویان تلفن همراهش را توی جیبش گذاشت و به کاغذ آدرس دوباره نگاه کرد. به نظر می‌آمد که آنجا یک انبار قدیمی باشد. پویان از ماشین پیاده شد. در انبار قدیمی را با یک زنجیر بسته بودند. سروان پویان متوجه یک ورودی فرعی در کنار در اصلی شد. در را به آرامی باز کرد و وارد شد. مردی پشت به پویان فندک زد. پویان اسلحه‌اش را از غلاف در آورد، نشانه گرفت و داد زد: «تکون نخور، پلیس!»

مرد شش‌ساعتی کرد به دویدن. موقع دویدن برگشت و به سروان پویان شلیک کرد. پویان پشت چند بشکه پناه گرفت. یک افسر پلیس که مشغول گشت‌زنی بود با شنیدن صدای تیراندازی به طرف انبار آمد. افسر پلیس، پویان را در حال دویدن دید و

فریاد زد: «ایست! پلیس.»
پویان ایستاد، به طرف پلیس برگشت و گفت: «من خودم پلیسم.»
پلیس به پویان نزدیک شد و گفت: «اسلحه تو بذار زمین. کارت شناساییت کو؟»
پویان اسلحه‌اش را روی زمین گذاشت و کارت‌ش را به طرف پلیس دراز کرد. پلیس کارت را گرفت و نگاهی به آن انداخت. به پویان گفت: «پلیس امنیت دیگه چیه؟ مگه پلیس امنیت هم داریم؟»

پویان نگاهی به برچسب اسم روی سینه پلیس انداخت و گفت: «سرکار صالح، من در حال انجام ماموریتم و اون مرد یک مظنون. باید بگیرمش. همین حالا تصمیمتو بگیر؛ یا به من شلیک کن یا کمکم کن که بگیرمش.»
سرکار صالح با دودلی کارت شناسایی را به پویان پس داد و گفت: «باشه، کمکت می‌کنم.»

پویان اسلحه را از روی زمین برداشت و هر دو با هم به طرفی که مرد ناپدید شده بود دویدند. موقع دویدن پویان به صالح گفت: «به‌اش شلیک نکن. من این مردو زنده لازم دارم. چراغ قوه‌ات رو بده به من.»
سرکار صالح چراغ قوه را به طرف پویان پرتاب کرد. در انتهای انبار یک راهروی طولانی بود که به یک راه پله می‌رسید. قبل از اینکه به راه پله برسند، تلفن همراه پویان زنگ خورد. با زنگ خوردن تلفن، مرد از انتهای راهرو بیرون پرید و به طرف پویان و سرکار صالح تیر اندازی کرد. پویان و صالح در دو طرف راهرو پناه گرفتند. پویان تلفنش را نگاه کرد. اسم اعظم روی صفحه چشمک می‌زد. پویان تلفن را به سرعت خاموش کرد و به جیبش برگرداند.

شاهرخ
با دیدن آمبولانس
سرعتش را کم کرد و دور
زد. از آینه نگاهی به
آمبولانس کرد و با عصبانیت
گفت: «گندش بزنی!
لعنتی!»

● شهر ک راه آهن، ساعت سه و سی دقیقه بامداد

شاهرخ به آرامی به خیابان محل تصادف پیچید. بدن بی‌پناه مرجان روی کف آسفالت افتاده بود و حرکت نمی‌کرد. سحر نگاهی به عسل کرد که داشت صداهای نامفهومی در می‌آورد. شاهرخ ماشین را کنار نکشید. همان‌طور مستقیم به طرف بدن مرجان حرکت کرد. سحر متوجه شد که شاهرخ چه قصدی دارد. برای اینکه منصرفش کند گفت: «شاید مرده باشه، ولش کن.»
شاهرخ جواب داد: «باید مطمئن بشیم.»
- پس بذار بیارمش توی ماشین.
- نه. من وقت ندارم.
- شاهرخ مگه قرار نبود که کسی صدمه نبینه؟
- خفه شو بذار کارو بکنم.

صدای آژیر آمبولانس سکوت شب را شکست و آمبولانس از چهارراه به طرف محل تصادف پیچید. شاهرخ با دیدن آمبولانس سرعتش را کم کرد و دور زد. از آینه نگاهی به آمبولانس کرد و با عصبانیت گفت: «گندش بزنی! لعنتی!»

● ستاد انتخاباتی مستعان پور، ساعت سه و چهل دقیقه بامداد

مستعان پور متن سخنرانی صبحش را نگاه کرد و زیر هر جمله را خط کشید. با شنیدن صدای تلفن، متن سخنرانی را روی میز گذاشت و





پویان عصبانی شد و فریاد زد: «تو در مورد دختر من چی می‌دونی؟»
مرد فقط پوز خند زد. پویان اسلحه‌اش را در آورد و به مرد حمله کرد



سحر غسل را به طرف کامبیز هل داد. کامبیز به غسل گفت: «تو از اینجا به بعد با من می‌ای.»

سحر در ماشین را باز کرد و بازوی غسل را گرفت. غسل دستش را پس کشید اما نتوانست بازویش را آزاد کند. کامبیز نگاهی به سحر کرد. سحر غسل را به طرف کامبیز هل داد. کامبیز به غسل گفت: «تو از اینجا به بعد با من می‌ای. اگه دختر خوبی باشی و با ما همکاری کنی یکی دو روز دیگه برمی‌گردی خونه. اگه دختر بدی باشی می‌کشم. فهمیدی؟» غسل سرش را تکان داد. سحر برگشت عقب و به غسل نگاه کرد. شاخه به سحر نگاه کرد و این پا و آن پا شد.

● اداره پلیس امنیت، ساعت سه و پنجاه و شش دقیقه بامداد

تقی پیروز تماس تلفنی اش را تمام کرد و با صدای بلند گفت: «سروان پویان پیدا شده. طرف‌های جاده کرچه. پلیس محلی پیداش کرده». سمیرا اطمینان از پشت میزش بلند شد و گفت: «حالش خوبه؟»
تقی پیروز بدون اینکه جوابی به او بدهد به طرف افراش برگشت و گفت: «تحقیقات فعلا منتفیه. راه بیفتین بریم سراغ پویان.»

● انبار قدیمی در جاده کرچ، ساعت سه و پنجاه و هشت دقیقه بامداد

افسر گشت به طرف پویان آمد و دستش را به طرف او دراز کرد و گفت: «ممنون از کمکتون.»

پویان با مرد دست داد و گفت: «خواهش می‌کنم. من باید این مردو با خودم ببرم اداره پلیس امنیت و ازش بازجویی کنم.»

- بیخشید جناب سروان. اون باید بره بازداشتگاه. اگه پلیس امنیت باهش کار داره باید دستور رسمی از مقامات بالا بیارین.

- این یه مورد خاص و سریه.

- متاسفم. قانون ما اینه. کاری از دست من برنمیداد.

- می‌تونم یه دقیقه باهش تنها حرف بزنم؟

افسر قبول کرد و پویان به طرف مرد رفت. مرد، عقب یکی از بنزهای پلیس نشسته بود و دست‌هایش را با دستبند بسته بودند. دو سرپازی که مراقبش بودند با اشاره پویان چند قدمی عقب رفتند. پویان رو به مرد کرد و گفت: «بیا پایین.»

مرد از ماشین پیاده شد و روبه‌روی پویان ایستاد. پویان در زیر نور کم‌رنگ چراغ‌های خیابان نگاهی به صورت سبزه‌ساز مرد انداخت. مرد جوان بود. به نظر نمی‌آمد بیست و پنج، شش سال بیشتر داشته باشد. پویان به مرد گفت: «همین الان به من بگو کی هستی... شاید بتونم کمکت کنم.»

مرد با صدایی که فقط پویان می‌توانست بشنود گفت: «تذار منو ببرن. اگه منو ببرن کشته می‌شم.»

- دلیلی نداره که پلیس بخواد تورو بکشه.

- پلیس نه... اون مرد... گوش کن سروان پویان! تو باید به من کمک کنی.

- تو اسم منو از کجا می‌دونی؟

- چیزای دیگه‌ای هم می‌دونم. اگه می‌خوای دوباره دختر تو ببینی باید منو از اینجا ببری بیرون.

پویان عصبانی شد و فریاد زد: «تو در مورد دختر من چی می‌دونی؟»

مرد فقط پوز خند زد. پویان اسلحه‌اش را در آورد و به مرد حمله کرد. با اشاره افسر، سرپازها پویان را عقب کشیدند. مرد را دوباره سوار ماشین کردند. ماشین که راه افتاد پویان دستش را پس کشید. سوار ماشینش شد و دنبال ماشین پلیس راه افتاد.

- اگه این قدر ناشین که می‌ذارن دختر به ما تلفن بزنی مطمئن باش اسلحه هم ندارن. الان فقط مسأله زمان مطرحه. من که قبلا به ۱۱۰ زنگ زدم. اونا خودشون دنبالش هستن.
سیمین به ماشینی که با سرعت سرسام‌آوری از شان سبقت گرفت، زیر لب بد و بیراه گفت. اعظم تلفن همراهش را از جیبش در آورد و دوباره شماره پویان را گرفت و با شنیدن پیغام خاموش بودن گوشی اخم کرد.

● انبار قدیمی در جاده کرچ، ساعت سه و پنجاه دقیقه

پویان و صالح به طبقه دوم انبار رسیدند. روبه‌روی راه پله، یک در ورودی بود. در انتهای راهرو در دیگری به چشم می‌خورد. پویان آهسته به در روبه‌رو اشاره کرد و به صالح گفت: «تو از این در برو من از این یکی می‌رم. دور می‌زنم و از روبروش در میام.» صالح با اشاره سر تایید کرد. پویان در را فشار داد و در سالن تاریک ناپدید شد. به محض اینکه سرکار صالح در انتهای راهرو را باز کرد صدایی شنید. سرش را به طرف صدا برگرداند و متوجه مردی که از سمت مقابلش بیرون آمد، نشد. مرد به دست صالح لگد زد و اسلحه روی زمین پرت شد. صالح با مرد گلاویز شد. قبل از اینکه بتواند خودش را از دست مردها کند، مرد چاقویش را روی گردن صالح گذاشت و فریاد زد: «زود باش بیا اینجا دوستو گرتفم. بیا بیرون تا شاهر گشو زدم.»

صالح گفت: «نه این کارو نکن. اون جفتمونو می‌کشه.»

مرد داد زد: «بیا بیرون. اسلحه‌ت رو هم بنداز زمین.»

سروان پویان از پشت یکی از دستگاه‌های گوشه انبار بیرون آمد و اسلحه‌اش را روی زمین گذاشت. هر دو دستش را بالا گرفت و گفت: «خیلی خب... آروم باش... با صدای اژیر پلیس مرد دست‌پاچه شد. پویان از یک لحظه حواس‌پرتی مرد استفاده کرد و خودش را رویش انداخت و سعی کرد چاقو را از دستش خارج کند. صالح که هنوز وحشت‌تده چشمانش بود با دست گردنش را مالید.

● بیرون شهر، ساعت سه و پنجاه و سه دقیقه بامداد

شاخه ماشین را پشت یک پاترول چهار در سفیدرنگ متوقف کرد و پیاده شد. کامبیز از پشت پاترول پایین آمد. به ماشین شاخه نگاه کرد و گفت: «اون یکی دختره کو؟»
شاخه جواب داد: «داشتمت در دستر درست می‌کرد. سرشو کردیم زیر آب.»

- جسدشو چی کار کردی؟

- هیچ کس نمی‌تونه پیداش کنه. خیالت راحت باشه.

- این یکی مسخره‌بازی درنیاورده؟

- نه اصلا...



گوشی تلفن را برداشت. دادفر گفت: «فهمیدم طرف کیه.» مستعان پور پرسید: «کیه؟»

- همون عبدیه. اون خبرنگاره بلوری می‌خواد از اون برای شهادت دادن علیه حامد استفاده کنه.

- برای چی بعد از هفت سال این موضوع رو علم کرده؟

- برای اینکه شما دارید رئیس جمهور می‌شین.

- بیشتر تحقیق کن و دوباره با من تماس بگیر.

تقهای به در خورد و فرازی با دو فنجان قهوه وارد شد. مستعان پور گوشی تلفن را سرچایش گذاشت و به فرازی نگاه کرد. فرازی یکی از فنجان‌ها را روی میز جلوی مستعان پور گذاشت و گفت: «برات قهوه آوردم که خواب از سرت بپره.»

مستعان پور فنجان را به طرف خودش کشید و گفت: «فربون دستت.»

- چه خبر شده؟ خیلی مشکوک به نظر می‌ای. در اتاقت رو بستی و هی داری با تلفن حرف می‌زنی.

- اینطور یام نیست. یکی دو تا تماس ضروری بود.

- چی شده؟ راستشو بگو. من مشاور تم مثلاً.

مستعان پور فنجان قهوه‌اش را بلند کرد و یک جرعه خورد. اخم‌هایش در هم رفت و گفت: «چه تلخه!»

فرازی روی صندلی نشست و گفت: «طفره نرو. جریان چیه؟»

- یکی دو ساعت قبل سهراب بلوری زنگ زد. گفت که در اون جریان چاقو کشی که حامد درگیرش بود... حامد به عبدی چاقو زده.

- حامد به کسی چاقو نزده بود. بعد از رفتن حامد اون مر تیکه با یه عده دیگه درگیر شده. پرونده‌اش توی...

- من کاری ندارم که توی پرونده‌اش چی هست یا چی نیست. من از دادفر خواستم که در این مورد تحقیق کنه. اون فهمیده که بلوری شاهد داره.

- کی هست؟

مستعان پور فنجان خالی را روی میز گذاشت و گفت: «خود عبدی همون مر دیگه که حامد باهش درگیر شده.»

فرازی جواب داد: «اینا هم‌همه چرنده. تو که باور نمی‌کنی که برادرت به چاقو کش باشه.»

- نه معلومه که نه... ولی...

- همه‌ش مزخرفه. اگه بلوری جرات کنه در این مورد حرف بزنه، به خاطر دروغ پراکتی داد گاهیش می‌کنیم.

- دروغ... اگه دروغ نباشه چی؟

● شهر ک راه آهن، ساعت سه و چهل و شش دقیقه بامداد

سیمین داخل ماشین برگشت و به راه افتاد. اعظم داشت ناخنش را می‌جوید. اعظم با دیدن سیمین با عصبانیت گفت: «چرا نذاشتی به اون پلیسه راستش رو بگم؟»

سیمین ماشین را روشن کرد و گفت: «که ما رو ببره کلانتری و فرم پر کنیم و شکایت کنیم و تا صبح معطل بشیم؟ شاید تا اون موقع بلایی که نباید، سر بچه‌ها آمده باشه.»

- اما اونا پلیسند. کارشون همینه. اگه اون‌هایی که دزدیدنشون اسلحه داشتن چی؟

